



پیغام عشق

قسمت چهارصد و بیست و نهم





خانم زهرا سلامتی از زاهدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین. برنامه ۸۷۷، غزل ۸۳ و ابیات انتخابی
-موضوع: بوی خوش خداوند
به نام خداوند عشق

هر کجا بوی خدا می آید
خلق بین بی سر و پا می آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۷

در این برنامه مولانای عزیز مسئله انسان را با عقل جزوی بیان می کند که قبل از ورود به این جهان دارای عقل کلی کائناتی بوده است. عقلی که تمامی کائنات را اداره می کند و هر چیزی که در این جهان مادی وجود دارد بوی خوش خداوند و زندگی می دهد. که در واقع همان ارتعاش عشق و برکت و نیرو و خرد زندگی است که در سایر کائنات عالم هستی پخش می شود. و همه موجودات تسلیم امر کن فکان بشو و می شود خداوند هستند. ولی انسان وقتی که پا به این جهان مادی می گذارد خود را با عوامل بیرونی همانیده می سازد و عقل من ذهنی پیدا می کند و سر و پای من ذهنی را درست و به وسیله آن فکر و عمل می نماید.

که دیگر از آن بوی خوش زندگی و خداوند و دم ایزدی به مشام نمی‌رسد. و با اراده و عقل جزوی خود مسائل را به وجود می‌آورد و شروع به ایجاد درد و مقاومت می‌کند و مسائل مختلف را قضاوت. حال سوال مهم و ارزیابی از خودمان این است که چرا بوی خوش خداوند را از دست داده‌ایم و چرا بوی خوش عشق و زندگی دیگر به مشام ما نمی‌رسد؟ و پیغام های زندگی را نمی‌توانیم دریافت کنیم؟ و چرا مرکز عدم مان که آینه گون است دیگر نمی‌تواند پیغام های عشق و زندگی را بازتاب کند و منعکس نماید؟ تا وقتی که با چیزهای مختلف و افکار و دردها هم هویت هستیم بوی خوش زندگی را نمی‌فهمیم. و از زندگی مان رضایت نداریم و از همه کس و حتی از خود زندگی هم طلب داریم. و با قرار دادن انباشتگی ها در مرکزمان جفا کار پیمان عهد قدیم هستیم و آن را انکار می‌کنیم. و پذیرش و تسلیمی که از ازل تا ابد همراه همیشگی ماست را فراموش کرده، و همچنین از طریق قرین و همنشین به شدت اثر می‌گذاریم و اثر می‌پذیریم.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

از قرین بی قول و گفت و گوی او
خو بدزدد دل نهان از خوی او

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

در حالی که بوی خوش خداوند و زندگی را که از مرکز عدم به مشام مان می‌رسید را با بوی بد و حرام و مخرب همانیدگی‌ها از بین می‌بریم. و در خواب دردها و انباشتگی‌ها آنچنان غوطه‌ور می‌شویم که بوی بد آن به آسمان بیکران هم می‌رسد. و مراکز تولید درد را فراهم می‌آوریم و شروع به تخریب همدیگر می‌کنیم. که حتی افرادی که مرکزشان عدم است با یک کلام حرف زدن ما متوجه بوی بد من ذهنی‌مان که همان بوی خودخواهی و جذب شدن به چیزها و بوی طمع داشتن و زیاده‌خواهی و کبر و غرور است را متوجه می‌شوند.

تو همی خسپی و بوی آن حرام
می‌زند بر آسمان سبز فام

همره انفاس زشتت می شود
تا به بو گیران گردون می رود

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده‌ام؟
از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام

آن دم سوگند غمازی کند
بر دماغ همنشینان بر زند

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۱۶۴ الی ۱۶۸

و حتی اگر قسم هم یاد کنیم که من دارای این خصوصیات اخلاقی نیستم ولی رفتار و کردارمان کاملاً نمایان می‌سازد.

درست مانند کسی که پیاز خورده است و می گوید من پیاز نخورده‌ام ولی بوی پیاز از دهانش به مشام می‌رسد. و همان موقع آن سوگند به وسیله بوی پیاز و سیر که از آن قسم یاد می‌کنیم بیرون می‌آید و ابروی ما را می‌برد و همنشینان و اطرافیان مان متوجه آن می‌شوند. یعنی انرژی مرکز همانیده که سرشار از انباشتگی ست را دریافت می‌کنند و با حرف زدن نمی‌توان مردم را متقاعد کرد و قانع. این مرکز عدم است که بوی خوش خداوند را به مشام می‌رساند.

پس دعاها رد شود از بوی آن
آن دل کژ می‌نماید در زبان

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹-

بسیاری از دعاها است که به وسیله بوی گناهان و مرکز پر از درد و همانیدگی‌ها در پیشگاه خداوند رد می‌شوند و مستجاب نمی‌گردند. فقط مرکز عدم و فضاگشایی است که اسم آن دعا محسوب می‌شود و در این صورت است که بایستی مرکزمان را از همانیدگی‌ها و دردهای انباشته خالی کنیم تا خود زندگی و خداوند برای ما دعا کند. چرا که دل کژ پر از همانیدگی‌ها در گفتار و عمل مان مشخص می‌شود.

بس دعاها کان زیان است و هلاک
وز گرم می نشنود یزدان پاک

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

و چه بسیار دعاهایی که با مرکز پر از انباشتگی ها همراه با دردها و رنجش های زیاد از خداوند مهربان می خواستیم که برایمان اجابت کند. و چه بسا که چقدر از دستش دلخور و ناراحت می شدیم که چرا برآورده نمی کند. در حالی که پروردگار مهربان از روی بخشش و گرم و لطفی که به ما داشت برآورده نمی کرد. چرا که مستجاب شدن اینگونه دعاها همراه با رنجش ها و کینه ها معادل با هلاکت و نابودی است. و در پایان وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می کند.

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است
چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

پر انرژی و سالم بمانید خیلی ممنون، خدا نگهدار شما

-زهرا سلامتی از زاهدان



خانم فائزه از کرج



با عرض سلام و خدا قوت خدمت آقای شهبازی عزیز و تمامی دوستان گنج حضوری عزیزم.
چند بیتی از غزل شماره ۸۳۷

هر کجا بوی خدا می آید
خلق بین بی سر و پا می آید

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷
هر کجا به معنای هر فرم انسانی؛ فرم انسان به معنی چهار بُعد انسان، شامل: بدنش، فکرش، هیجانان و جان جسمی اش هستند، که این چهار بعد اگر با ارتعاش زندگی هم سو شده باشد، سر خود را رها کرده و سر زندگی را که با عقل کل تمام کائنات و کل جهان را اداره می کند را می گیرد و بی سر و پا می شود. اگر با تسلیم و فضاگشایی پی در پی در این لحظه و لحظه بعد، مرکز را عدم نگه داریم، سر و پای من ذهنی می افتد و سر و پای زندگی می آید و ما بوی خدا می گیریم. سر به معنی سر من ذهنی که با چیزها همانیده هست و از طریق آنها می بیند. پا هم به معنای فکر و عمل کردن از طریق همانیدگی ها. اگر با سر ذهنی خودمان عمل کنیم بوی خدا نخواهیم داد و عشق و خرد زندگی را پخش نخواهیم کرد؛ بلکه بوی درد را هر کجا که باشیم پخش می کنیم، بوی حسادت را، بوی تنفر را، بوی خشم را، بوی ترس را.

زانکه جانها همه تشنه ست به وی
تشنه را بانگ سقا می آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷
جان انسان تشنه ی خداوند است؛ و می خواهد به هوشیاری اولیه خود زنده شود. انسانی که همانیده شده است، از جنس جسم ها شده و به سمت جسم های بیرونی کشیده می شود و خوشی را از این جهان و اتفاقات طلب می کند؛ مانند خوشی از مقایسه، خوشی از برتری، خوشی از زیاد شدن پولش، خوشی از کنترل کردن انسان ها و... اما اصل ما از جنس عدم است و ما باید به اصل خود باز گردیم تا به سمت زندگی کشیده شویم و انسان حقیقی تشنه خوشی و چیزهای این جهانی نیست؛ حقیقتاً اگر مرکز را عدم نگه داریم و با زندگی یکی شویم از طرف زندگی بانگ آب دهنده را می شنویم.

شیر خوار گرمند و نگران
تا که مادر ز کجا می آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

نگران یعنی در حال نگاه کردن؛ ما انسان ها همگی در این لحظه بچه شیرخواره هستیم. مادر ما در حال آمدن است؛ مادر ما از کجا می آید؟ از طریق اتفاقات. وقتی در این لحظه با هوشیاری تیز آگاهان مان در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز نگه می داریم یعنی با دید عدم منتظر گرفتن پیغام این اتفاق هستیم. فضای گشوده شده این لحظه برای ما شیر دارد؛ چه شیری خداوند می خواهد این لحظه به ما بدهد؟ کدام اتفاق این لحظه می آید و کدام فضای گشوده شده ما را کاملاً خلاص می کند، تا ما با زندگی یکی شویم؟

در فراقند و همه منتظرند
کز کجا وصل و لقا می آید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

وصل و لقا به معنای دیدار خدا، منظور ما از آمدن به این جهان است.

همه ما انسان‌ها از یک هوشیاری هستیم و باید به اصل خود باز گردیم، یعنی باید دوباره به خداوند برسیم و به او زنده شویم؛ اما همه ما به علت همانیده شدن با چیزهای آفل در جدایی هستیم و وصل را از طریق درد کشیدن می‌بینیم با عقل جزئی یمان. همه چه بدانند چه ندانند منتظر هستند؛ وصل و لقا شامل همه انسان‌هاست، حال اگر من ذهنی منتظر باشد انتظار او از طریق چیزهای بیرونی است ولی کسانی که به عارفان گوش می‌دهند از راه عدم کردن مرکز منتظر هستند. وظیفه همه ما این لحظه فضاگشایی است تا به سوی تکامل برویم و با زندگی یکی بشویم.

فائزه ۲۲ساله از کرج



خانم شهین از کرمان



با عرض درود و سلام فراوان خدمت آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و دوستان عزیز و بزرگوار. «حکایت مات کردن دلک، سید شاه ترمذ را» از برنامه ۸۷۵ در این حکایت شاه با دلک شطرنج بازی می کند در واقع شطرنج بازی کردن ما با شاه جهان یعنی خدا یا زندگی است. از بیت ۳۵۰۷ تا ۳۵۱۶ از دفتر پنجم

شاه با دلک همی شطرنج باخت
مات کردش زود، خشم شه بتاخت

– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۷

شاه نماد شاه جهان زندگی یا خداست دلک هم من ذهنی ماست، ما الان داریم با شاه جهان شطرنج بازی می کنیم و زود ماتش می کنیم، یعنی همین لحظه فکر نکرده می گوئیم تقصیر توست، چرا؟ چون اتفاق این لحظه را دوست نداریم، همین مقاومت به اتفاق این لحظه یعنی به خدا می گوئیم کیش. به محض اینکه ما کیش می دهیم و خداوند را در این لحظه مات می کنیم و می گوئیم این چه بساطی هست تو برای ما درست کردی یعنی با ذهنمان نمی پسندیم، فوراً مهره های شطرنج را یعنی هر چه که این جا بساط هست توی سر ما خورد می شود، ما یاد نمی گیریم.

پس فرض می‌کنیم دلکک شاه را زود مات کرد و بلافاصله شاه خشمگین شد.

گفت شه شه و آن شه کبرآورش
یک یک از شطرنج می‌زد بر سرش

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۸

شه شه یعنی کیش، پس دلکک: گفت شه شه یعنی ما این لحظه به شاه جهان یعنی خداوند می‌گوییم مات شدی، اشتباه کردی این چیزی نبود که من انتظار داشتم. ولی شاه کبر آور این کبر به خداوند می‌خورد به ما نمی‌خورد، یعنی آن همه چیزدان هست و ما نمی‌دانیم و کبر شایسته‌مقام خداوندی ست. پس وقتی من ذهنی‌مان به عنوان دلکک به شاه جهان یا خداوند می‌گویم کیش، مات شدی، بنابراین شاه عصبانی شد و یکی یکی مهره‌های شطرنج را بر سرش می‌کوبید.

که بگیر اینک شهت، ای قلتبان
صبر کرد آن دلکک و گفت: الأمان
-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۹

قلتبان یعنی بی غیرت.

خداوند یا شاه به او گفت که: بیا این هم مزد کیش و مات گردنت ای بی غیرت. دلک منتهی صبر کرد یعنی ما در خیلی از کتک خوردن‌ها از زندگی بالاخره صبر می‌کنیم، خیلی از آدم‌ها که خیلی سرکش هستند وقتی مریض می‌شوند یا یک چالشی را می‌بینند که می‌خواهد نابودشان کند به فکر خداوند می‌افتند. بنابراین صبر حالتی است که پیش می‌آید و نجات دهنده ما است. گفت: به من امان بده.

دست دیگر باختن فرمود میر
او چنان لرزان، که عور از زمهریر

– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۰

بنابراین شاه فرمود: بیا یک دست دیگر بازی کنیم، یعنی لحظه بعد، این لحظه خداوند مات شد، بساط شطرنج را کوبید سر ما به عنوان دلک، و می‌گوید که: یاد گرفتی؟ حالا که یاد گرفتی بفهم که به شاه کیش نمی‌دهند، تو عقلت نمی‌رسد. اما این دفعه دلک می‌لرزید از ترس، همان‌طور که عور از سرمای سخت می‌لرزد.

باخت دست دیگر و، شه مات شد
وقت شه شه گفتن و میقات شد

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۱

این کلمه میقات هم این جا خیلی مهم است. می گوید: دوباره این دست را هم باخت و شاه مات شد. آیا واقعا شاه مات شد؟ شاه، خداوند با عقل کلی بازی می کند ما با عقل جزوی. آیا ما این لحظه شاه را مات می کنیم با رفتن از فکری به فکر دیگر و من می دانم؟ واقعا شاه مات نشده ما مات شدیم فکر می کنیم شاه مات شده. بنابراین این دوباره موقع کیش دادن شد و میقات، یعنی موقع رو در رویی با زندگی یا خدا حالا ببینیم چه می شود؟

برجهید آن دلک و در گنج رفت
شش نمد بر خود فکند از بیم، تفت

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۲

نمد پارچه کلفتی ست از پشم یا گرک می‌مالند و از آن مثلاً کلاه درست می‌کنند ضخیم هست می‌تواند نماد همانیدگیها باشد. شش نمد یعنی لایه‌های همانیدگی، بنابراین آن دلکج جست و رفت یک گوشه‌ای و نمد شش لایه را روی خودش افکند و می‌دانست که شاه می‌خواهد خشمگین بشود.

زیر بالش‌ها و زیر شش نمد
خفت پنهان، تا ز زخم شه رهد

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۳

بنابراین بالش‌ها را هم گذاشت رویش و زیر نمد شش لا خُفت که اگر شاه می‌زند دردش نیاید، ما هم با انباشتگی زیاد و نپذیرفتن اتفاق این لحظه، به شاه جهان کیش می‌دهیم و می‌گوییم در این لحظه اتفاق این لحظه را تو به وجود آوردی واقعاً این درست نیست با عقل جور در نمی‌آید، ظلم کردی به ما، و مات شدی، من بودم اینکار را نمی‌کردم، حالا شاه هم می‌گوید: تو عقلت نمی‌رسد حالا که این طور شد تو دچار درد بشو. ما این لحظه داریم با خدا یا زندگی شطرنج بازی می‌کنیم. به علت می‌دانم و نبودن در این لحظه مزد کیش‌مان را که کتک و درد است می‌خوریم، ولی از این کتک و درد آن هیچ چیزی یاد نمی‌گیریم.

آن جا هم گفت به زاهد که اگر تو فتنه جو هستی شلاق هست، پس آشوب طلب نباش بگذار سکون من کار کند در ذهنت هیاهو راه نینداز، پس رفت زیر شش نمد پنهان شد.

گفت شه: هی هی چه کردی؟ چیست این؟
گفت شه شه، شه شه ای شاه گزین

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۴

شاه گفت: این حرکت چه هست؟ چرا بازی را ادامه نمی دهی؟ گفت: مات شدی. گفت: کیش، مات تمام شد، ای شاه برگزیده!! دوباره کیش به شاه داد.

کی توان حق گفت جز زیر لحاف
با تو ای خشم آور آتش سجاف

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۵

می گوید که: کی می شود با تو با حقیقت حرف زد غیر از اینکه زیر لحاف برویم، یعنی زیر انبوه همانیدگی ها، این هم بیتی هست که به عنوان من ذهنی نمی فهمیم فکر می کنیم خداوند به حرف، و انتقادات ما گوش نمی دهد، خشمگین می شود. ما عقلمان نمی رسد که ما عقل نداریم من ذهنی داریم و چون اتفاق این لحظه را بازی هست جدی گرفتیم و از جنس اتفاق و قربانی اتفاق می شویم. این لحظه باید زندگی و قضا و اراده الهی هم درون و هم بیرون ما را تعیین کند اما ما با عقل من ذهنی خودمان تعیین می کنیم می گذاریم حوادث تعیین کنند چون هی با عقل من ذهنی می گوییم «می دانم». کتک را هم می خوریم که بفهمیم با عقل من ذهنی درست نیست. بعد هم می گوییم خداوندا از شما که نمی شود انتقاد کرد.

ای تو مات و من ز زخم شاه مات
می زخم شه شه به زیر رخت هات

– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۶

ای خداوندی که من فکر می کنم تو را مات کردم با «می دانم» من ذهنیم، اما زیر زخم های دارم کتک می خورم و درد می کشم.

من این لحظه و هر لحظه مدام به تو کیش و مات می‌دهم با مقاومت و قضاوت‌م. عقلم نمی‌رسد که نباید به تو کیش بدهم. به زیر همانیدگی‌های خودت، تو مرا همانیده کردی. این بیت مهمی ست پس از آن یاد می‌گیریم نمی‌توانیم شاه را مات کنیم چون ما با عقل من ذهنی می‌بینیم آن طوری که ما با ذهنمان می‌بینیم شطرنج آن طوری نیست. بهترین راه تسلیم، مات شدن، و پذیرفتن اتفاق این لحظه هست چه یک وضعیت باشد چه یک فکر. ما هم به عنوان من ذهنی می‌بایست مات شاه می‌شدیم، چون ما با شاه جهان که با عقل کل تمام کائنات را اداره می‌کند طرف حساب هستیم و آن عقل کوچکی که الان داریم بر اساس هر چه بیشتر و بهتر آن عقل نیست اصلاً می‌خواهیم از شر آن عقل راحت بشویم.

بُت شَهوت برآوردی، دمار از ما ز تاب خود
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب ما را

مولانا، دیوان شمس، غزل ۷۱
و من الان که در سن بالای شصت هستم، دیگر می‌دانم من ذهنی‌ام تاب و توان برایم نگذاشته و خسته شدم و دیگر کتک و دردی که با «می‌دانم» با واکنشی که در دیگران و ارتعاش مخربی که من ذهنیم این مدت ایجاد کرده و هم به خودم و هم به فرزندانم و هم به اقوام و دیگران صدمه زدم.

و این من ذهنی‌ام دیگر رمق برایم نگذاشته، اگر تابش و گرمای عشق او نبود من بیدار نمی‌شدم که بگویم: خداوندا چرا تو به من یاد نمی‌دهی من مات بشوم؟ من چرا باز هم تو را مات می‌کنم که از تو کتک بخورم، الان می‌خواهم مات تو باشم، می‌خواهم آن قدر عقل داشته باشم که هر لحظه مات تو باشم یعنی عقل تو را که کائنات را اداره می‌کند بگیرم و این عقل من ذهنی خودم را که دمار از روزگار من گرفته رها کنم. خداوندا دیگر می‌خواهم در این لحظه باشم، به گذشته و آینده نروم، چون تمام لحظه‌ها این لحظه هست.

هزار ابر عنایت بر آسمان رضا است
اگر ببارم از آن ابر بر سرت بآرم

مولانا، دیوان شمس غزل ۱۷۲۳

خداوندا هزاران مرتبه تو را شکر می‌گویم که این برنامه زنده کننده گنج حضور را سر راه من قرار دادی و یاد گرفتم که همیشه مات تو باشم، تا این خود اصلیم را بشناسم و با تلاش و کوشش به او زنده شوم. و من هم مانند موجودات دیگر بر داشته باشم و بدون بر و ثمر از دنیا نروم.

از نفخ تو می‌روید پرّ مَلَا اَلْاَعْلَى
وز شرق تو می‌تفسد پشت فلک عنین

از عشق جهان سوزت وز شوق جگر دوزت
بی‌هیچ دعاگویی عالم شده پر آمین

مولانا، دیوان شمس غزل ۱۸۶۳

پس اگر من، ذهنم را خاموش کنم، فضاگشایی کنم و تسلیم باشم و مرکزم را عدم کنم و متعهد باشم به مرکز عدم، آن مرکز عدم بهشت را در درون و بیرون من فراهم می‌کند و در آنجاست هزار ابر عنایت. ولی آقای شهبازی عزیز و بزرگوار در حال حاضر به یاری خداوند و اشعار مولانای جان و زحمات معنوی و مادی شما و دوستان عزیز و بزرگوار خیلی تغییر کردم حالم عالی‌ه. قانون جبران هر ماه در حد توانم انجام می‌دهم و قانون تعهد را هم انجام می‌دهم.

دیگر سعی می‌کنم مات شاه بشوم دیگر با دانشی که از شما آموختم پز نمی‌دهم و نمی‌گویم من می‌دانم. هر کار یا فکری اتفاق می‌افتد اول حزم و تأمل می‌کنم بینم از زندگی چی می‌آید، و هر چه هست می‌پذیرم، و دیگر تماشاچی نیستم و سعی می‌کنم موذن باشم، دیگر می‌پریم در دریا و نمی‌ترسیم. و با خنجر عزت خداوند همانیدگی‌ها را رشوه می‌دهم ولی نمی‌دونم در کجای کار هستیم. بی‌نهایت ممنون و سپاسگزار زحمات دلسوزانه و مهربانانه آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و دوستان عزیز و بزرگوار هستیم.

با احترام شاگردتان شهین از کرمان



خانم فریده از هلند



صدای باز شدن فضای درون مثل شنیدن صدای آب زیبا و دلنشینه، مثل موسیقی زیبایی که گوش را نوازش میدهد، رقص زندگی را حس می‌کنی. وقتی که واکنشی نشان نمی‌دهی در برابر چیزی که شنیدی و یا اتفاقی که این لحظه افتاد بوی خدا را حس می‌کنی. با انداختن دردی، یا هر واکنش منفی که نشان نمیدی، فضای باز شده را خوب حس می‌کنی، آرامش دیده میشه و دیگران هم اون را حس می‌کنند.. بوی خدا میاد.

هر کجا بوی خدا می‌آید
خلق بین بی سر و پا می‌آید

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

جانی که تشنه نیست به بوی خدا، بوی ترس، بوی نگرانی میدهد. نگرانه که آیا این تصمیم را که گرفتم درسته، یا اون یکی تصمیم؟. بوسیله افکار من ذهنی احاطه شده و هر تصمیمی که بگیره بوی درد را می‌شه ازش حس کرد. جدایی و فراق از اصل خود، داره پیامی میدهد، که این قدر به جهان پیرامونت توجه نکن، اونی که دنبالش می‌گردی و تشنه اون هستی در درون خودته. با هر دین و مذهب و زبانی که داری می‌تونی خدا را صدا کنی. این قدر با واکنش هات بلند فریاد نزن، به آرامی هم که صدام کنی تو را می‌شنوم.

تو فقط گوش دلت را از ترسها، از نگرانیهاست ببند تا بتوانی من را در درونت بشنوی. چشم ات را آلوده نگرانی های آینده نکن، و آگه آلوده شد با تسلیم و رضا، با خضوع و بندگی، اونها را بشوی و دوباره به این لحظه برگرد.

جز خضوع و بندگی و اضطراب
اندرین حضرت ندارد اعتبار

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

و وقتی ترسها و نگرانی ها، واکنش ها به پایین ترین نقطه رسید، شیرینی و شکر زندگی را همیشه حس کرد. فضای درون بازه و احتیاجی به شیرینی بیرونی نداره. خاموش، انصتوا، زندگی از درون همه در حال حرف زدن است، می خواهد باقی غزل را به گوش دلماں بگه.

هین، خمش، کز پی باقی غزل
شاه گوینده ما می آید


—مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

—با احترام فریده از هلند 



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com